

مادرِ پسر
فرانسوا موریاک
کاوه میرعباسی

یک

«حوایده»

«خودش را به حواب رده بیا برویم.»

بر بالین ماتیلد کارناو، شوهر و مادرشوهرش پچ پچ می کردند، و او زیرچشمی روی دیوار دو سایه‌ی عطیم و درهم آمیخته را می پایید. حش حش کنار روی پچه‌ی پا خود را به آستانه‌ی در رساندند ماتیلد طپین گام‌هایشان را در راه‌پله‌ی پرپژواک شنید، بعد صدایشان، یکی تیر دیگری حش‌دار، راهرو دراز طبقه‌ی همکف را اساشت اکون شستاناں ار برهوت یح‌رده‌ی دالایی می‌گذشتند که کلاه‌فرنگی محل ربدگی ماتیلد را از عمارتی جدا می‌کرد که مادر و پسر آنجا در دو اتاق محاور هم اقامت داشتند رن حواں نفس راحتی کشید، چشم‌هایش را بار کرد بالای سرش، میله‌ای چوبی پرده‌ای از چلووار سفید را بگه می‌داشت که تحت‌حواب ماهون را می‌پوشاند چراغ حواب بر چند دسته‌گل آسی روی دیوار و روی میر پاتحتی، لیواں آنحوری سررنگ نا حاشیه‌ی طلایی که حاحایی لوکوموتیو تکاش داد سور می‌افشاند، ایستگاه قطار در همسایگی‌شان بود لوکوموتیو که آرام گرفت، ماتیلد به نحوای آن شب اواحر بهار گوش سپرد (ماند هنگامی که قطار در صحرای سی‌آسادی دچار نقص فی می‌شود و مسافر صدای حیرحیرک‌های ذشتی ناشاس را می‌شود) قطار سریع‌السیر ساعت بیست‌ودو عور کرد، و خانه‌ی قدیمی را از پای‌ست لرانند تخته‌بندی‌های کف به ارتعاش درآمدند، در اسار یا یکی از اتاق‌های غیرمسکون نار شد سپس قطار روی پلی فلری که بر فرار رود گارون می‌گذرد عرید ماتیلد، گوش‌به‌رنگ، از سر

ناریگوشی تا وقتی امکان داشت صدا را، که خیلی رود حش حش برگ‌ها
حایش را گرفت، دنبال کرد

کمی چرت زد، بعد بیدار شد. باز تحت‌حوانش می‌لررید؛ سایر
قسمت‌های حانه به، بلکه فقط تحت‌حوانش اما هیچ قطاری از ایستگاه
حفته نمی‌گذشت چند ثانیه طول کشید تا ماتیلد متوجه شد لرزشی
پیکرش و تحت را می‌حساند دندان‌هایش به هم می‌خوردند، گرچه حس
می‌کرد گرمش شده نتوانست دستش را به دماسنج برساند

سپس دیگر بلررید، اما آتشی درونی ماند گذاره‌ای سوران از اعماق
و خودش بالا می‌آمد، گر گرفته بود با ناد شنانه پرده‌ها پف کردید،
رایحه‌ی یاسمن دشتی و دود رجال اتاق را انباشت ماتیلد یادش آمد
پربیش، هنگامی که در اثر سقط حیس عرق خوں بود، از تماس
دست‌های چالاک و مشکوک رن قانله نا بدش، به وحشت افتاده بود

«حتماً از ۴۰ درجه داغ‌ترم حواستند بیدار مانم..»

چشمان گشادشده‌اش به هاله‌ی لرزنده‌ی سقف حیره ماندید. صدایش

را رسا بیرون داد «ماری! ماری لادویی! ماری!»

اما مستخدمه‌ی مرل (ماری لادویی صدایش می‌رند چون در قریه‌ی
لادو به دنیا آمده بود)، که در اسار بالای مطح می‌حواید، چطور می‌توانست
فریادش را نشود؟ آن توده‌ی سیاه کنار پنجره، آن خانور شکم‌سیر لمیده - یا
شاید قور کرده چی بود؟ ماتیلد صفه‌ای را نارشاحت که سانقاً به دستور
مادرشوهرش در هر اتاق برپا کرده بودند، برای آنکه او نتواند بدون رحمت
رفت‌وآمدهای پسرش را ریر نظر بگیرد، حواه در صلح شمالی ناشد (گردش
دوروبر)، یا در معبر مشحَر حوبی قدم برند، یا خانم والد‌ه‌اش در انتظار
نارگشتش از دروازه‌ی شرقی به دیده‌نایی مشعول شود روی یکی از همین
صفه‌ها - صفه‌ی سالی کوچک - سود که ماتیلد در ایام نامردی‌اش رن
تومند و عصاک را دید که پا بر رمین کوبان فریاد رد «شما پسر م
تصاحب نمی‌کنید! هرگر او را از من نمی‌گیرید!»

در همان حال گذاره‌ی بدش سرد می‌شد. حسنگی بی‌پایان،
درهم‌شکستگی تمام وجودش امکان می‌داد یک انگشتش را حساند -
سینه نداشت پیراهن چسبیده به بدش را از تن عرق‌ریزش حداد کد
صدای قرچه‌ی در عمارت را شنید همیشه این ساعت حانم کاراو و
پسرش، فانوس به‌دست، نا عبور از ناع به مکان‌های محفی بردیک حانه‌ی
روستایی می‌رفتند که کلیدش را پیش خودشان نگه می‌داشتند ماتیلد
صحنه‌ی رورمره را محسم کرد یکی منتظر دیگری می‌ماند و یک‌سند از
پشت در، که رویش عکس قلب نقاشی شده بود، نا هم گپ می‌رندید، و
دوباره سردش شد دندان‌هایش به هم خوردند تحت لررید نا یک دست
طباب رنگ را حس‌ت‌وحو کرد - روش قدیمی و بی‌استفاده آن را کشید،
اصطکاک ریسمان نا گلویی را تشخیص داد اما هیچ حرسی در حانه‌ی
ظلمانی طیبین بیداحت ماتیلد دوباره از تب می‌سوح‌ت سگ، از ریر ایوان،
عزید، سپس پارس عصاکش در حیاط پیچید، چون کسی قدم‌ران از
حاده‌ی کوتاه بین ناع و ایستگاه راه‌آهن می‌گذشت رن نا حود گمت «اگر
دیروز بود، چقدر ترس برم می‌داشت!» در این حانه‌ی دربدشت، همواره
لرران و نا درهای پنجره‌ای که دریچه‌ی حفاط تمام‌قد نداشتند، شب‌های
ترساک حوں آمیری را گذرانده بود نارها فریادران در ستر بیم‌حیر شده
بود «کی آحاست؟» اما دیگر نمی‌ترسید - گویی، در پس این حرم‌ص
آتش، هیچ کس در دنیا دستش نه او نمی‌رسید. سگ هسور حرناسه
می‌کشید، هرچند دیگر طیبین گام‌ها به گوش نمی‌رسید ماتیلد صدای
ماری لادویی را شنید «چته، پلیو؟» و شنید که پلیو نا شادی دم بر سگ
ایوان می‌کوبید، در حالی که ماری نا گوبش محلی آرامش می‌کرد «هوا
هوا بحس!» شعله نار دیگر از این تن بی‌رمق گریحت حسنگی عطیمش
به آسایش بدل شد گمان می‌برد بر ماسه‌ها، مقابل دریا، درار کشیده، نا
اندامی کوفته و درهم‌شکسته حیال نداشت دعا حواود